

**وسوسه این بود...**

نسرین پرواز

کتاب ارزان  
۲۰۰۸

## رقص لندن، ۱۳۸۲

بامداد صورتی کشیده با گونه‌هایی برجسته داشت. مژه‌های بلندش همچون چتری از چشمان غمگینش که مثل مروارید در صورتش می‌درخشیدند، محافظت می‌کردند. هیکلی کشیده داشت که با همه‌ی ورزیدگی‌اش ظرافت خاصی را به نمایش می‌گذاشت؛ با پوستی سبزه و موهایی صاف که از پشت، آن را با کِشی بسته بود. مثل هر روز عصر، ده دقیقه به ۶، وارد آموزشگاه شد. به فلیکس که پشت میز نشسته بود و روزنامه می‌خواند، سلام کرد و به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. آهنگ ملایمی گوشش را نوازش می‌داد. قبل از این‌که وارد کلاس خودش شود، از پشت شیشه‌ی راهرو، کلاس معلم سابق و دوست فعلی‌اش مارک را نگاه کرد. چند لحظه ایستاد و رقص آنها را با چشم دنبال کرد. لبخندی به لبانش نشست؛ همزمان، دوطرف لبانش به اندازه‌ی یک فندق فرورفتند و صورتش را جذاب‌تر کردند. زن‌ها و مردهایی را که مثل پرنده می‌پریدند و یکدیگر را چنان روی دست بلند می‌کردند که گویی وزنی ندارند، از پشت شیشه نگاه می‌کرد؛ همان حرکاتی که زمانی برایش مرموز بود و فکر می‌کرد هرگز آنها را یاد نخواهد گرفت، اما چه زود یاد گرفت! به توانایی انسان اندیشید. مارک را دید که به سراغ دو تا از شاگردانش می‌رود، به زن چیزهایی می‌گوید و به مرد نشان می‌دهد که چطور باید حرکت کند. حتماً داشت می‌گفت: «رقص دونفره تنها اجرای حرکاتی نیست که هریک از دو رقصنده انجام می‌دهند و گاهی دست یکدیگر را می‌گیرند یا دست در کمر هم می‌اندازند تا یکدیگر را بلند کنند. این حرکات اگر برمبنای داستانی عشقی باشد، باید از دست‌ها و حرکاتان عشق بیارد. باید موقع رقص عاشق باشید، وگرنه حرکات بدون احساس خواهند بود، مثل رقص مجسمه‌ها، و بیننده را خوابالود می‌کنند. حتی در تمرین هم به آن تن ندهید، چراکه عادت می‌کنید.»

از آنجا که بامداد رقص باله را از کودکی کار نکرده بود، نتوانست باله‌ی کلاسیک را عملاً کار کند. بنابراین فقط تئوری‌هایش را یاد گرفت و باله‌ی مدرن را آموخت و بعد آن را تدریس کرد. رقص باله برای بامداد تنها رقص نبود، مثل این بود که موسیقی را با بدنش می‌شنود و این موسیقی است که عضلات او را همچون تار به حرکت

درمی‌آورد. گاهی احساس می‌کرد خودش نیست و یا بر بدنش تسلط ندارد، بلکه این موسیقی است که او را با خود می‌برد. هنگام رقص، احساس می‌کرد از خودش و از این دنیا آزاد می‌شود؛ گویی هنگام رقصیدن، به‌سوی آزادی می‌پرید و در آن قدم می‌گذاشت.

در کلاسش را باز کرد و مثل هر روز، با ورودش به کلاس، احساس نشاط به او دست داد. شاگردانش در حال تمرین حرکات هفته‌ی پیش بودند. با لبخند و «عصر به‌خیر»، آهنگ را عوض کرد.

رو به شاگردانش گفت: «جفت بایستید. شانه‌ها عقب. حرکات جلسه پیش را مرور می‌کنیم. بعد حرکات جدید را شروع می‌کنیم. آکس چرا تنها ایستاده‌ای؟ کی نیامده؟» آکس: «شاگرد جدید داریم آقا.»

بامداد با صدایی که می‌شد در آن طنزی را احساس کرد گفت: «من همیشه یادم میره حاضر غایب کنم.»

چهره‌ی دانش‌آموزان را یکی‌یکی نگاه کرد تا به چهره‌ای جدید رسید. در حال پرسیدن اسم او بود که احساس کرد چیزی در درونش فروریخت.

شاگرد با لهجه‌ی غلیظ اسکاتلندی گفت: «بایرام.»

بامداد احساس کرد سرش گیج می‌رود. احساسی پیدا کرد که ۱۵ سال پیش در آن شب، آن شب آخر، برای اولین بار پیدا کرده بود؛ همان شب که زندگی‌اش را برای همیشه زیر و رو کرد؛ آن شب لعنتی که دست از سرش برنگی‌دارد. یک لحظه فکر کرد شاید خواب است و کابوس می‌بیند؛ از همان کابوس‌هایی که اوایل داشت، ولی حالا سال‌ها بود که سراغش نیامده بودند. فکر کرد امکان ندارد دو نفر این‌قدر شبیه هم باشند؛ حتی پدر و پسر هم نمی‌توانند این‌قدر شبیه باشند. ولی این نوجوان انگار کپی بهرامی بود که از سال ۱۳۵۵ با او هم‌کلاس بود؛ همان بهرامی که باهم دستگیر شدند و در کنار هم بودن، سال‌های زندان را برای‌شان قابل تحمل کرده بود؛ همان بهرامی که در زندان، شاهد رشدش بود؛ مثل خودش در زندان ریش درآورد. قبل از زندان، صدایش دورگه شده بود و در زندان، صدای مردانه‌ی کلفتی پیدا کرده بود که به دل می‌نشست. این نوجوان ۱۴-۱۵ ساله به نظر می‌رسید. همسن بهرامی بود که باهم مدرسه می‌رفتند. همان گونه‌های برجسته و لپ‌های تورفته‌ی بهرام را داشت؛ لب‌های کوچک قلوه‌ایش مثل لب‌های او بود. پوستش مثل پوست دوره‌ی زندان بهرام بود؛ پوستی

که آفتاب نمی‌خورد. وگرنه سال‌های قبل از زندان، وقتی همسن و سال او بود، پوستش تیره‌تر بود، چون از صبح تا شب زیر آفتاب بودند.

به خودش آمد، بی‌اختیار لرزید.

آلکس: «حالتون خوبه آقا؟»

بامداد در مقابل سؤال آلکس متوجه شد شاگردانش منتظرند تمرین را شروع کند، ولی او قادر نبود تکان بخورد؛ نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند. احساس کرد تمام بدنش درد می‌کند. سردرد شدیدی احساس می‌کرد. در حالی که می‌کوشید احساساتش را کنترل کند، رو به شاگردان گفت: «شما تمرین را شروع کنید. آلکس، می‌شه بیای این‌جا و حرکات هفته‌ی پیش را چند دقیقه تمرین کنید؟» آلکس جای بامداد را گرفت.

بامداد از کلاس بیرون رفت. با چهره‌ای رنگ‌پریده و صدایی لرزان به فلیکس گفت: «می‌تونی امشب جای من با بچه‌ها کار کنی؟ هر وقت خواستی من جای تو می‌ایستم.»

فلیکس: «تو حالت خوبه؟»

بامداد با ب‌هت پاسخ داد: «نمی‌دونم. نمی‌تونم کار کنم. می‌تونی؟»

فلیکس: «آره. برو خونه. تلفن را می‌گذارم روی پیام‌گیر. نگران نباش.»

بامداد با صدایی که گویی از دنیایی دیگر می‌آمد، از او تشکر کرد و از آموزشگاه بیرون رفت. صورتش را به طرف آسمان گرفت تا نهم باران بر آن ببارد. تمام این سال‌ها نخواستہ بود به آن روزها، به زندان – به بهرام و بقیه – فکر کند. با فکر نکردن به آن دوران، توانسته بود روزهای نسبتاً خوبی داشته باشد. سال‌های اول، شب‌ها خیس عرق از کابوس بیدار می‌شد. کابوس آن شب حتی تا همین سال‌های اخیر آزارش می‌داد. ولی امشب با دیدن این نوجوان یکباره خودش را در محاصره‌ی احساسات آن شب می‌دید. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد آن احساسات بتوانند تا این حد زنده و نزدیک در او وجود داشته باشند. یعنی فرار از فکر کردن – فرار از زندانیان سابق – هیچ فایده‌ای نداشت؟ همچنان‌که قدم می‌زد، مشت‌های گره‌کرده‌اش را که می‌سوختند از جیب‌های بارانی‌اش درآورد. جای ناخن‌هایش را بر کف دستانش مالید. کف دست‌هایش را رو به آسمان گرفت تا باران که حالا بیشتر از نهم می‌بارید، آنها را خنک کند. انگار دیگر رقص هم که در این دنیای بی‌خورشید، خورشید

زندگی اش شده بود، خاصیت خودش را از دست داده بود. این هوای لعنتی کی تغییر خواهد کرد؟ یک هفته بود خورشید پیدایش نشده بود. از آن همه ابر و مه بیزار بود و دلش گرمای آفتاب را میخواست. هرچند از داغی میسوخت، ولی گویی از ته دل می لرزید و تنها خورشید می توانست او را گرم کند. بعد از سالها، دوباره همان احساس سراغش آمده بود که گاهی بعد از زندان پیدا می کرد؛ احساس گم شدن و تعلق نداشتن به دنیای بیرون؛ اینکه با دوستانش در زندان خوش بود و کاش همانجا کنار دوستانش می ماند؛ کاش دنیا در سال ۶۵ با همه ی سختی هایش، ایستاده بود یا او را با همه ی وجودش از زندان آزاد کرده بودند. آری، بخشی از وجودش، بهترین دوستان زندگی اش، بهترین سالهای جوانی اش، دنیای بیخیال نوجوانی اش را در زندان جا گذاشته بود. به دنیای شلوغی پا گذاشته بود که همسایه همسایه را نمی شناخت. احساس کرد همه تلخ شده اند. تلخی خودش را هم نمی توانست تحمل کند. بعد از سالها، دوباره فکر کرد چرا باید برای مرگ صبر کند؟ چرا باید منتظر باشد تا حادثه سراغش بیاید؟ چرا نباید خودش کتاب مرگ را ورق بزند؟ احساس اینکه هرکس بالاخره می میرد و چرا باید با زجر زندگی کرد و چرا نباید به این مرگ روزمره پایان داد، دوباره سراغش آمد و باز مثل همان زمانها با این فکر که اگر با خودکشی همه چیز تمام می شد حتماً اینکار را می کرد، از انجام آن خودداری کرد. اینکه اگر به اختیار خودش، به زندگی اش پایان دهد، آن وقت نزدیکانش اذیت خواهند شد، اینکه مرگ او آزار روزمره ی آنان تا پایان عمرشان خواهد بود، او را از خودکشی برحذر داشت. اگر ماشینی به او می زد و موجب مرگش می شد، آرزو، دوستان و خانواده اش کمتر اذیت می شدند. ولی اگر به اختیار خودش زندگی را بدرود می گفت، باعث آزار آرزو و بقیه می شد. پس زنده ماندن حداقل کاری بود که می توانست برای آنان که دوستشان داشت انجام دهد. برای دیگران می بایست زنده می ماند، چراکه ترک اختیاری آنها جایز نبود.

ده سال پیش را به یاد آورد. تازه به خارج آمده و به جلسه ای رفته بود. چندتا از زندانیان سابق را دید و از دیدن آنها خوشحال شد. حاضران در باره ی مسائل مختلف حرف می زدند. وقتی یکی از زندانیان سابق در نقد نظرات یکی از سخنرانان حرف زد، بحث درگرفت. بحث داغ شد. یک

نفر از توی جمعیت بلند شد و با لحن تحقیرآمیزی رو به ناقد گفت: «توکه توی زندان همیشه افقی بودی. نه اعتصاب غذا می‌کردی و نه مبارزه‌ای. حالا اومدی این‌جا یکجوری حرف می‌زنی که انگار قهرمان بودی.»

زندانی سابق درحالی‌که از برخورد او یگه خورده بود، گفت: «درک من از مبارزه با درک شما متفاوت بوده و هست. من بجثی با جناب‌عالی که بلد نیستی بجث کنی و بجث سیاسی را به مسائل شخصی می‌کشی، ندارم. آدمی با این ملاک‌ها و طرز برخورد ارزش حرف زدن ندارد.»

جلسه شلوغ شد و قشقرقی به‌پا شد. بامداد مبهوت به آنها نگاه می‌کرد. احساس کرد به کودکان سیاست آمده است. راهش را کشید و از جلسه بیرون رفت.

یک هفته بعد شنید فردی که آن‌جا تحقیر شده بود، دست به خودکشی زده است. او را نمی‌شناخت، ولی آن‌قدر از شنیدن آن خبر افسرده شد که دیگر از آن نوع جلسات بدش آمد. می‌گفت این‌ها فضا را چنان بر هم تنگ می‌کنند که یکی احساس می‌کند هیچ جایی در این کره‌ی خاکی بزرگ ندارد.

آن سال‌های اول، با آن‌که در جامعه‌ای بیگانه با گذشته‌اش زندگی می‌کرد، دیگر حاضر نبود میان «سیاسی»‌هایی برود که لااقل هویتی در بینشان داشت. کابوس‌های شبانه، بیکاری، بیگانگی با محیط و تنهایی آزارش می‌دادند. احساس می‌کرد به‌شدت حساس شده و این حساسیت باعث می‌شد وارد روابطی نشود که انسان‌ها به‌طور عادی داشتند. مدتی کوتاه دوست دختری پیدا کرد، ولی نتوانست او را نگه‌دارد. با آن‌که دوستش داشت، ولی نمی‌توانست با او رابطه‌ی عاشقانه برقرار کند. دختر هم حوصله نداشت کمکش کند که یاد بگیرد. اوایل، نمی‌توانست احساساتش را ابراز کند و به دوست دخترش نمی‌گفت دوستت دارم. دوست دخترش او را رها کرد و آن جدایی هم بر ابعاد مشکلات روحی‌اش افزود. مشغول زبان خواندن بود و گاهی برای فرار از فکر کردن، مشروب می‌خورد. نه تحمل سیاسی‌ها را داشت، نه تحمل دیگران را و نه حتی تحمل خودش را. تا آن‌که یک شب، دیروقت هنگامی که داشت کانال‌های تلویزیون را می‌گشت که ببیند چیز به‌دردخوری دارد یا نه، یک صحنه‌ی رقص باله دید. می‌خکوب تصویر شد. زن و مردی داستانی را به‌شکل رقص بیان می‌کردند. بامداد رقصشان را گویی با چشم دنبال نمی‌کرد، بلکه با

تمام وجودش آن را می‌بلعید. یاد دوران زندان افتاد که گاهی آرزو می‌کرد می‌توانست برقصد، ولی هیچ‌وقت امکانش را نداشت؛ یا زندانیان دور و برش بودند که از نظر آنها رقصیدن کار آدم سیاسی به درد بخور نبود، یا اگر در سلول انفرادی بود، پاسدارها ممکن بود از چشمی نگاه کنند. یادش آمد چند بار در انفرادی، وقتی مطمئن بود زندانبانان در بند نیستند — چرا که زندانیان شروع کرده بودند به مُرس<sup>۱</sup> زدن و به یکدیگر خبر دادن — رقصیده بود. با ضربات مُرس می‌رقصید؛ گویی مُرس آهنگ موسیقی رقصش بود. درحالی‌که ذهنش مُرس را به خبر تبدیل می‌کرد، بدنش با صدای آن تکان می‌خورد. بعد از مدتی فکر کرد مثل این‌که دارد خُل می‌شود. آن صحنه‌ی رقص در تلویزیون احساساتی را در او زنده کرد که خودش هم از آنها بی‌خبر بود. فکر کرد در آن جهنم که جای نفس کشیدن هم نبود، آرزوی رقصیدن داشت، ولی در این دنیایی که رقص بخشی از زندگی خیلی از آدم‌هاست، یک بار هم هوس رقصیدن نکرده است.

روز بعد، به کتابخانه رفت و لیست آموزشگاه‌های مختلفی را گرفت که ممکن بود رقص یاد بدهند. به آنها سر زد تا بالاخره آموزشگاهی پیدا کرد و در آن، مشغول یادگیری باله شد. ابتدا فکر می‌کرد دیر شروع کرده است، ولی بعد از مدتی، به‌خاطر تمرین زیاد، بدنش چنان نرم شد که حتی معلمش هم تعجب می‌کرد.

بعد از چند سال توانست رقص را ممر در آمد زندگیش کند؛ معلم رقص شد و چقدر کارش را دوست داشت. در این چند ساله، هیچ‌وقت نشده بود کلاسش را خودش نگرداند. ولی آن شب، یاد چهره‌ی دوست قدیمی‌اش بهرام، گویی یکبارہ فلجش کرد.

تمام آن سالها در مورد زندان فکر نکرد، نخواند، حرف نزد؛ اصلاً فارسی نخواند. تمام مطالعاتش به زبان انگلیسی بود. بهانه‌اش این بود که برای زبانش بهتر است. ولی ته دلش می‌دانست که فارسی برایش بار احساسی زیادی دارد. می‌ترسید با خواندن کتاب فارسی، یاد سال‌هایی بیفتد که با دوستانش در زندان دست‌به‌دست می‌زدند که کتابی پیدا کنند. می‌ترسید یاد آن کتاب خواندن‌های جمعی و بحث‌ها بیفتد که آن سالها خیلی دوستشان داشت و حالا یادشان برایش درد آور بود. پس باید از آنها دوری می‌کرد. خانواده‌اش هم به ملاقاتش می‌آمدند و حالا با

دیدن آنها نیز یاد چهره‌شان پشت شیشه‌ی سالن ملاقات و زندان می‌افتاد. برای همین، ناخوادآگاه، رابطه‌اش را با تمام گذشته‌ی ایرانی و فارسی‌زبان‌ش کم کرد تا آن‌که دیگر رابطه‌ای باقی نماند.

خیس، به در خانه‌اش رسید: خیس عرق سرد ناامیدی از درون و خیس باران از بیرون. وزش نسیم را که خنکش می‌کرد دوست داشت. احساس داغی می‌کرد. دوست نداشت به خانه برود. خانه هم که همیشه آرامگاه و آرامبخش او بود، یکباره به نظرش بیگانه آمد. احساس کرد تحمل خانه و همسرش را هم که عاشقانه دوستش داشت، ندارد. انگار او را دوباره به تاریکخانه انداخته بودند. طعم تلخ اولین تجربه‌ی تاریکخانه دوباره در او زنده شد.

جوان بود و تازه به گوهردشت منتقل شده بود. یک روز، نگهبان مچ او را در حین حرف زدن گرفته بود و او را به سلولی دور از همه‌کس و همه‌چیز برده بود. وقتی نگهبان در سلول را بسته بود و او چشمبند را از چشم برداشته بود، هیچ‌چیز نمی‌دید. ابتدا فکر کرد برق سلول قطع است. بعد به یاد آورد که قبلاً در مورد آن‌جا شنیده بوده است. یکی دو ساعت خوابید، ولی بعد احساس کرد زمان نمی‌گذرد؛ انگار در دنیا را به‌روی او بسته بودند. روزی یک بار در سلول را باز می‌کردند تا به دستشویی برود و پارچ را که توی آن ادرار کرده بود، خالی کند و آبخوردن بردارد. پارچ را می‌شست، ولی بوی ادرار از آن نمی‌رفت. توی آن آب ریخته بود، ولی در سلول نتوانسته بود آن را بنوشد. احساس می‌کرد هنوز بو می‌دهد؛ بوی ادرار خودش و زندانیان دیگر را می‌داد. تشنگی و عرق ریختن بیشتر از معمول به‌خاطر نبودن هوا در آن سلول تاریک و اشتیاق به آب باعث نشده بود از آن پارچ، آب بنوشد. با آن‌که پارچ را بارها و بارها شسته بود و بعد از عصبانیت پاسدار که داد می‌زد: «زود باش!»، دست از شستن آن برداشته بود، ولی احساس می‌کرد که بو در تمام منفذهای پلاستیکی پارچ نفوذ کرده است.

پشت در خانه‌اش احساس کرد می‌خواهد وارد تاریکخانه شود. کلید خانه را دوباره سر جایش گذاشت. نمی‌توانست به خانه برود، ولی دلش می‌خواست بخوابد و در خواب گم و پنهان شود. می‌دانست که اگر سر بر بالش بگذارد، خوابش خواهد برد. این ویژگی مثبتی بود که در خودش می‌شناخت و آن را دوست داشت. معمولاً آدم‌ها وقتی ناراحت‌اند، دچار



بی‌خوابی می‌شوند. ولی او حتی با درد هم می‌خوابید. خودش هم تعجب می‌کرد، چه رسد به دیگران که با ناباوری نگاهش می‌کردند. فکر کرد همسرش الان منتظر او نیست. چه باید به او بگوید؟ از دوستش بهرام بگوید، یا از همزاد او؟ آیا برادرش است؟ مگر می‌شود دو نفر این‌قدر شبیه هم باشند؟ رفتارش چطور؟ آیا حرف زدن و خندیدنش هم مثل بهرام است؟ چقدر دلش می‌خواست بغلش کند!

روی سکوی جلوی در خانه‌اش نشست. یادش آمد آخرین باری که ملاقات داشتند، مادر بهرام حامله بود. یعنی این نوجوان همان بچه‌ای است که آن موقع در آن شکم برجسته بود؟ ولی بامداد در آن چند ساله نخواستہ بود بداند بر سر آن بچه‌ای که در آن شکم برجسته بود، چه آمد. به خودش آمد و متوجه شد زیر باران، جلوی در خانه‌اش، نشسته است.

باران تند می‌بارید و او خیس شده بود. کلید را در جاکلیدی در چرخاند و وارد راهرو شد.

آرزو: «عزیزم، تویی؟»

بامداد درحالی‌که سعی می‌کرد احساساتش را بروز ندهد، گفت: «آره.»

آرزو با تعجب پرسید: «چقدر زود اومدی؟ شاگرد ات اعتصاب کردند؟»

بامداد بدون آن‌که چیزی بگوید، وارد اتاق شد. همسرش بانگرانی به سوی او آمد.

آرزو: «چی شده؟ حالت خوبه؟ تب داری. حسابی خیس شدی. پیاده اومدی؟ بیا لباساتو دربیار. اتفاقی افتاده؟»

بامداد با چهره‌ای رنگ‌پریده و صورتی که انگار از درد درهم می‌پیچید، پاسخ داد: «نه عزیزم.»

آرزو بانگرانی گفت: «ولی حالت خوب نیست.»

بامداد با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «بخوابم خوب می‌شم.» خودش را روی تخت انداخت. آرزو لباس‌های او را یکی‌یکی درآورد و پتو را رویش کشید. درحالی‌که گونه‌ی او را می‌بوسید، گفت: «الان برات چای می‌آرم.»

چند دقیقه بعد، وقتی آرزو با چای برگشت، بامداد خوابیده بود.